

دستکش‌های سیاه و جذب را یکی یکی دست کشید و مجدد نگاهی به سر تا ته کوچه انداخت، موقعیت امن و امان بود. از دیوار فاصله گرفت تا شتاب خیز گرفتنش زیاد شود. با جهشی دست راستش به لب دیوار گیر کرد و تنش آونگ شد به همین نقطه اتصال اندک. سینه‌ی کفش‌های عاج‌دارش را به دیوار گذاشت و با تکیه به اهرم پنجه‌ی‌های قوی و عضلات بازویش که انگار از پولاد آب‌دیده بودند، کل وزنش را بالا کشید. به فاصله‌ی پلک زدنی، روی دیوار جا گرفته بود. مگسک چشمانش مسیر رسیدنش تا تراس آپارتمان مورد نظرش را هدف گرفته بود که با تابش نوری به کوچه، تیز و چابک، درازبه‌دراز پهن شد روی لبه‌ی کم‌عرض دیوار. لباس سرتاپا سیاهش، در این شب تاریک و قیرگون و در سایه‌ی درختان کهن‌سال پیاده‌رو، اجازه نمی‌داد از کوچه متوجه او شوند. به محض عبور ماشین‌گذری، سریع روی پا ایستاد و دیگر معطل نماند. نرده‌های بلند و سربرگشته‌ی نیزه‌مانند، مرز مشترکی ساخته بود بین این حیاط و خانه‌ی همسایه. ردیف میله‌های باریک و استوار، دستگیره‌هایی خوش‌دست و مطمئن بودند در مسیر رساندنش به ساختمان. پای تراس نفسی گرفت تا قوایش را جمع کند، اگر در تخمین جهشش اشتباه می‌کرد، وسط حیاط فرود می‌آمد، خطر جانی برایش

نداشت، اما شکستگی دست و پا روی شاخش بود! تمرکز گرفت برای خیز گرفتن و در کسری از ثانیه لبه‌ی آجرچینی تراس را با هر دو پنجه محکم چسبید. عاقبت یک پایش را رساند سر دیواره‌ی کوتاه، عرق‌ریزان تنش را کشید بالا و با حرکتی جهشی، خودش را انداخت کف تراس کوچک. حرکتش نرم بود و گربه‌سان اما هشتاد و پنج کیلو وزن حتی با نرم‌ترین جهش، صدای "گرومب" سنگینی را ایجاد کرد که منجر شد به حبس نفس و گوش تیز کردنش! ضربان قلبش پرکوبش بالا رفت و تنفسش پر صدا شد و نفس‌گیری بی‌صدایش طاقت‌فرسا! تا آمد موقعیتش را بسنجد، به آنی آباژور کنار تخت، نور انداخت روی تراس و همزمان صدای لطیفی، از اتاق به گوشش رسید:

— پشمک... پشمک، اومدی تپل فراری؟!!

و صدای جنب و جوشی از اتاق بلند شد که ناچار گوله کرد سمت نیمه‌ی تاریک تراس. صاف‌صاف قد کشید و عضلات درهم فشرده‌اش منقبض شدند، بلکه در فرورفتگی کم‌عمق دیوار جانبی و در کشویی جا شود. گودی دیوار به زحمت می‌توانست قطر اندامش را در کنف حمایت بگیرد. به محض چسب شدن به دیوار، در کشویی باز شد و سری از لای در بیرون آمد که فقط تکه‌ای از مویش را می‌دید و باز صدای لطیف صاحب این تکه موی وزان در سوز سرد زمستانی:

— پیس‌پیس... پشمک؟!... گرسنه شدی یاد من افتادی شکم‌چرون؟!!

و بیشتر گردن کشید توی تراس! کافی بود نگاه بچرخاند این سمت و ببیندش و جیغ و فریاد سر دهد! اگر می‌دیدیش، راهی نداشت جز این‌که بپرد جلو و دهانش را محکم بچسبد، بلکه بعدش فکری...

صدای تاپ و توپ فکرش را کات زد و عضلات سر و سینه‌اش را محکم‌تر به دیوار فشرد. در عرض پلک زدنی، جسمی سفید و پشمالو، میومیوکنان مثل توپی از مقابل پایش قِل خورد و گذشت! میان پُرس‌وجوهای پر ناز دخترک، گربه‌ی لامروت سر و صداهای ناشی از رضایتی از خودش درمی‌آورد، نگفتنی! آن‌وقت خود بی‌چاره‌اش کم مانده بود از شدت مچاله شدن و حبس هوا در سینه، نفس کم بیاورد و جان از تنش در برود! جا نداشت بیشتر از این تنش را به دیوار بچلاند، فقط دعا

عاطفه منجزی ﷺ ۱۱

دعا می‌کرد لوس‌بازی دخترک و گربه‌اش زودتر تمام شود و از این شرایط بغرنج نجات پیدا کند! بالاخره گربه با رغبت تمام در آغوش مشتاق دختر جا گرفت و هر دو خزیدند داخل اتاق و در کشویی پشت سرشان بسته شد. قبل از بسته شدن کامل در کشویی، نفس حبس شده‌اش را پرصدا بیرون داد!

سرمای استخوان‌سوز زمستان و بارش مجدد باران وادارش می‌کرد مثل ضریح امام‌زاده توسل بجوید به همان پناهگاه کم‌عمق. در اثر مجاورت نزدیک با پنجره‌ی قدی تراس، ناخواسته از حال و هوای اتاق و روابط حسنه‌ی گربه‌ی خوش‌اقبال و صاحب اتاق، خوب خوب فیض برده و دندان بر هم ساییده و دیگر داشت قات می‌زد از این همه لفت دادن این دو جانور موذی! بند و بساط تناول شام پشمک یک ساعتی سر کارش گذاشته بود و حالا غیظش چنان بالا زده بود که پتانسیلش را داشت هر دو موجود زنده‌ی این اتاق را با دست خود قصابی کند! اندکی بعد چراغ اتاق خاموش شد و نیم ساعتی هم در خاموشی گذشت... گربه‌ی مزاحم خیال بیرون زدن نداشت، باید بیرونش می‌کرد! اگر نه ممکن بود با سر و صدا دختر را بیدار کند و به دردسرش بیندازد! جسم سیاهی را از جیب کاپشن چرم کوتاهش در آورد و سرش کشید. کلاهی که فقط مقابل دو چشمش را باز می‌گذاشت تا با چشمان به خون نشسته‌اش بتواند مأموریتش را با کمال میل به سرانجام برساند... تا امروز برای رسیدن به مقاصدش، این قدر خِفَت نکشیده بود و واتأسفا به حال و روز عامل این معطلی تحمیلی!



دستی زیر موهایم انداختم تا از هُرم گرمایی که تا مغز سرم را می‌سوزاند، رها شوم و باز تابی به تنم دادم. صدای ریتمیک سازهای کوبه‌ای و خفن، هیجان جمعمان رو دوچندان کرده بود. در تالو رقص‌نورها و دودهای فانتزی، سرم حسابی داغ بود و چون صدا به صدا نمی‌رسید، مستانه فریاد کشیدم:

— دارم می‌میرم از خوشی!

از فرط هیجان کم مانده بود از درون متلاشی شوم و هنوز راضی نبودم دست از جنب و جوش بکشم. عاقبت رامین از جمعیت دورم کرد. حالا که از محوطه‌ی پر شور پیست دور شده بودیم، تازه تازه داشتم حس می‌کردم توی تنم، سونامی راه افتاده و تعادلی برای سرپا ماندن ندارم! رامین کنجی نشاندم و ولوم صدایش را بالا کشید، بلکه از میان آن حجم همهمه‌ی سرسام‌آور، صدایش را بشنوم:

— برم یه شربت آبلیمو یا عسل برات بیارم، شاید رو به راه بشی!

کنار سرویس بهداشتی نشانده بودم، بنا به تجربه می‌دانست ظرفیت بالایی ندارم. او دنبال شربت رفت، اما به دقیقه نکشیده، مایعی در معده‌ام جوشید و بالا آمد و حالم دگرگون شد. مثل شصت تیر از صندلی شلیک

شدم وسط جمعیتی که میلی به پایکوبی نداشتند و ترجیح می‌دادند در محل دنج‌تری از سر و گردن هم آویزان باشند! تلوتلوخوران به این و آن کوبیده شدم تا بعد از هزار فلاکت و قورت دادن آن مایع جوشان در گلویم، خودم را رساندم به سرویس بهداشتی. هول بودم و منتظر نماندم که بینم کسی توی سرویس هست یا نه، فقط تنه‌ام را کوبیدم به در تک توالت داخل سرویس. خوشبختانه خالی بود و دیگر نفهمیدم با چه حال خرابی سرم را گرفتم توی کاسه‌ی توالت فرنگی و بعدش چنان عق‌هایی زدم که کم مانده بود دل و جگرم لخته‌لخته از حلقومم بیرون بزنند! تا فکر می‌کردم کارم با کاسه‌ی توالت تمام شده و می‌خواستم سرم را عقب بکشم، باز هجوم عق‌زدن‌های پی‌درپی بعدی... انگار تا وقتی جانم از حلقومم بیرون نمی‌زد، این حال خراب دست از سرم برنمی‌داشت!



— تاریخ، دارم از ترس سنکوپ می‌کنم! سابقه نداره تا این ساعت بی‌خبر بیرون از خونه بمونه، نه خودش خبری بهم بده، نه وقتی زنگ می‌زنم، جوابمو می‌ده!

— آخرش سر بی‌ملاحظه‌بازی‌ای بارانا تو رو از دست می‌دم! شب تعطیلیه، حتماً با دوستاش دورهمی...

— کجا آخه؟... کجا که نتونسته حتی از خودش خبرم بده؟! بلایی سرش نیومده باشه؟... باز نزدیک عید شده و... تاریخ، به دادم برس!

— الان راه می‌افتم می‌آم و هر جا رو عقلت برسه دنبالش می‌گردیم! دلارام بریده‌بریده گفت:

— فقط بیا... بارانام، دخترم... پاره‌ی جگرم! آخ خدا قلبم... آخ تاریخ! و صدای حق سوزناکش در گوشی پیچید. تاریخ کلافه دستی توبرتوی موهای فلغل‌نمکی پر پشتش کشید و حین قدم تند کردن سمت راهروی آپارتمان، دو سه کلمه‌ی دیگر در گوشی پیچ زد. به محض قطع تماس، بارانی سرمه‌ای رنگش را از جالباسی برداشت و تن کشید. جمع مدعوین خانه‌ی خواهرش تا دیدند قصد رفتن از مهمانی را کرده، هر کدام تک جمله‌ای پراندند:

— کجا می‌ری مرد؟... تازه جمعمون جمع شده...

— تارخ، بری حال همه گرفته می‌شه!

— بشین بابا جان، باز هوایی شدی؟

— داداش کجا؟

در پاسخ بقیه فقط دستی تکان می‌داد و تک کلمه‌ای و کوتاه ردشان می‌کرد، اما خواهرش، دست‌بردار نبود و تا مقابل در دنبالش دوید و باز اصرار کرد:

— توبه! یهوایی کجا؟... دانیال که نیومده هنوز، هوشنگم که دیگه خودت می‌دونی! بعدِ عمری، ناپرهیزی کردم مهمونی دادم فک و فامیل دور هم جمع بشیم، تو هم نباشی، پس...

— عجله دارم، اگه حل شد، برمی‌گردم، این جمع حالا حالاها از این خونه بیرون نمی‌زنن!

آمد در را باز کند که پشیمان شد و قدمی برگشت سمت خواهرش، زنی که برایش حکم مادری داشت! این روزها، چشم امید رخساره به تنها پسر و تنها برادرش بود! این دو چشم امید هم که وسط مهمانی خواهرش شده بودند الاکلنگ، آن یکی نیامده، این یکی داشت می‌رفت. تارخ رخساره را کشید به آغوش و زیر گوشش زمزمه کرد:

— دلارام حالش خوب نیست، می‌دونی محتاط و مغروره، وقتی می‌گه زود بیا، یعنی... دلگیر نشو آبجی! دانیالم نیم ساعت پیش گفت تعطیل کرده توی راهه، دیگه باید برسه!

رخساره سرش را با نارضایتی از آغوش تارخ پس کشید و گله کرد:
— آخرش توی اون دفتر کوفتی که حتی نمی‌دونم کدوم قبرستونیه، خودشو دفن می‌کنه! (نگاهش که افتاد به چشمان مضطرب برادرش، حرفش را درز گرفت) اگه دلارام گفته بیا، حتماً لازمه... برو داداش، اگه تونستی برگرد، نشدم، عیبی نداره! خانمت واجب‌تره!

خدا می‌دانست ته وجودش هیچ دل خوشی از دلارام ندارد، اما برادرش که نمی‌دانست! تارخ راضی از همدلی خواهرش، شتاب‌زده بوسه‌ای کاشت روی موهای او، موهایی که مثل موهای خودش، طبیعی مش شده بود، با تارهایی نقره‌ای که لابه‌لای انبوه موهای سیاهش لانه

کرده بود، پیش از موعد و یک دفعه‌ای! سفیدی موهای خواهرش خبر از روزگار سیاهی می‌داد که ظرف پنج شش ساله‌ی اخیر، از سر گذرانده و دست‌آورد این جنگ نابرابر، همین رگه‌های سفید موها بود!

رخساره با اکراه از سر راه تارخ پس کشید و با فشار اندک دستش او را هل داد سمت در و تارخ دیگر معطل نماند. از آپارتمان بیرون زد و مقابل آسانسور ایستاد، این پا آن پایی کرد و چشم به مانیتور کناری آسانسور دوخت، همکف را نشان می‌داد. در سرش محاسبه کرد اگر پنج طبقه را از پله‌ها پایین برود، در وقت صرفه‌جویی کرده است یا منتظر سر رسیدن آسانسور بماند. دستی به چانه کشید، هر چه هم قدم تند می‌کرد، به پای آسانسور نمی‌رسید! باید طبقه‌ای هم پایین‌تر می‌رفت تا به زیرزمین برسد، ماشینش را در پارکینگ پارک کرده بود که با این حساب می‌شد، شش طبقه! نگاهش را از مانیتور کنار در آسانسور بر نمی‌داشت، اعداد چشمک می‌زدند، یک، دو، سه... نگاه خیس و بی‌قرار دلارام در چشمانش جای اعداد را گرفت! چنان غرق تصویرسازی ذهنش بود که حتی باز شدن در آسانسور حواسش را به خود نکشید و نگاهش هنوز میخ بود به مانیتور! با صدای مرد جوانی که قدم از آسانسور بیرون گذاشت، از هیروت ذهن درگیرش بیرون پرید:

— دایی؟ کجا؟... بازم دیر رسیدم؟!

— چی می‌گی مرد؟!... کاری پیش اومده، باید سریع برم!

دانیال پوزخندی زد و طعنه‌ای نثار خودش کرد:

— پس قدمم شور بوده!

تارخ آمد از کنارش بگذرد و پا به آسانسور بگذارد که دانیال جدی

شد و درجا گفت:

— آگه از دستم کمکی برمی‌آد، بی‌تعارف بگو!

— برو به مهموناتون برس! از دست خودمم کاری بر نمی‌آد، فقط

می‌رم که دل‌خوش باشم رفتم و دلارام تنها نیست!

دانیال دست کشید مقابل چشمی آسانسور تا مانع بسته شدن در شود

و هلهلکی پیشنهاد داد:

— بذار پیام جات رانندگی کنم، سریع‌تر می‌رسونمت!

عاطفه منجزی ﷺ ۱۷

تارخ دوستانه کف دستش را به سینه‌ی ستبر خواهرزاده‌اش کوبید تا عقب براندش و برخلاف عضلات چهره‌ی درهمش، به شوخی جواب رد داد:

— بغل دست من راننده شدی، حالا پز دست فرمون تو به خودم می‌آی؟!!

— فقط چون حس کردم انگار حالت زیاد میزون نیست!
— نگیرم به حرف! جای چونه زدن... کجا؟... برو به مهموناتون برس!
دانیال پا به محفظه گذاشت و در پشت سرش بسته شده بود:
— تا پایین باهات می‌آم، ببینم چی شده این‌طور سراسیمه و کلافه‌ای!
تارخ جفت دست‌ها را داد توی جیب‌های شلوارش و سر به زیر و آهسته نجوا کرد:

— بارانا دیر کرده، بی‌چاره دلارام داره پس می‌افته از نگرانی!
— آی بدم می‌آد ازش، بدنش دستم، سیر دل می‌زنمش تا عقلش برگرده سرجاش!

سر تارخ درجا بالا پرید و متعجب پرسید:
— دیدیش مگه تا حالا؟! حتماً رفتی دفتر و...
دانیال پرید وسط حرفش:

— جان تارخ، این چند ماهی که دفتر استخدام شده، پام نرسیده اون‌جا! کلاهم بیفته توی اون دفتر، نمی‌رم سراغش (و به سبک خودش تیکه انداخت) می‌دونی که احسان به کارش وارده، مدیریتشم حرف نداره! منم خوش ندارم توی مدیریت احسان موی دماغش بشم!
تارخ به نشانه‌ی فهمیدن شرایط، سری کج کرد:
— پس ندیده این‌طور قضاوتش می‌کنی؟
دانیال تنگ‌حوصله پرسید:

— این تحفه دیدن داره؟... شنیدن شیرین کاریاش بسه!
— این‌طوری نگو مرد، پاره‌ی جیگر دلارامه!
حین باز شدن در آسانسور، دانیال مشت نرمی به کتف تارخ کوبید و نصیحت‌گونه گفت:

— دو تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم، این دختره عصاره‌ی دردسره...

تارخ کمی کج شد تا از اندام درشتی که مقابلش سد ساخته بود، عبور کرد و قدم به پارکینگ وسیع زیرزمین ساختمان مسکونی گذاشت، دانیال هم دنبالش و ادامه داد:

— تا وقتی خون تو و دلارام خانمو سر نکشه، ول کن شماها نیست!
تارخ قدم تند کرد، اما نظریه‌ی دانیال را هم بی‌پاسخ نگذاشت:
— چهارده سال ازت بزرگ‌ترم، گهواره‌تو خودم جنوندم، اون وقت ادعات می‌شه دو تا پیرهنم بیشتر از من پاره کردی؟! رو داری دیگه!
قدم‌های دانیال تند شد که از او جا نماند! از لحاظ چهره و استخوان‌بندی، درشت اندام‌تر از تارخ بود، در عوض از لحاظ استایل مردانه و اخلاقیات، تا توانسته بود، از تارخ الگوبرداری کرده بود و مشخص بود مرید اوست! اما این اواخر، اختلاف‌نظر دایی و خواهرزاده، نسبت به شرایط زندگی تارخ به شدت نمود داشت!

— دخترخونده‌ت، چشم دیدنتو نداره! چند ساله خودت و خانمتو دستی‌دستی انداخته توی تابه و به جز و ولزتون انداخته، جای دفاع داره که طرفداریشو می‌کنی؟!
تارخ نرسیده به لکسوس صدفی رنگش، ریموت را فشرد و در جواب خواهرزاده‌اش گفت:

— جَوونه، درست می‌شه! تو هم دیگه برو بالا! یه امشب رو که مادرت مهمون داره، رعایت کن! اگه تونستی، کارت‌م یه ذره کمتر کن، بیشتر به خونه سر بز، به مادرت بیشتر برس!

— از عمد کمتر می‌آم خونه، نگاه حسرت‌زده‌ی مامان، یه تیکه گوشت متحرک به اسم بابا و جای خالی یسنا، دیدن نداره!

— می‌دونم مرد، می‌دونم! اما باید هوای مادرت‌م داشته باشی، زنه، دلشکسته‌س، داغ اولاد دیده، دلش بند شده به یه تلنگر تا هزار تیکه بشه! اصلاً برگشتی و دوباره پاگیر مملکت خودت شدی که چی؟! ... فعلاً وقتش نیست، اما یکی از این روزا باید مردونه با هم حرف بزیم!

توی ماشین نشسته بود و داشت در را می‌بست که دانیال مانع شد، سر کشید بین در و قابش و با نگرانی مشهودی اصرار کرد:

— ببین منو، کاری داشتی خبرم کن... بی‌تعارف!